



+
وقایع نگاری
یک کوچ از پیش اعلام نشده

+
اونجا که همه ترمز می‌کنن
تو گاز بده!

چهارشنبه ۹ مرداد ۱۳۹۸ | ۲۸ ذی القعدة ۱۴۴۰ | ۳۱ جولای ۲۰۱۹ | سال سی و دوم | شماره ۹۰۲۷



روایت زندگی «مهدی ریوندی» که درآمد دستفروشی هایش را
خرج کار خیر در مناطق محروم می‌کند

دستفروش تهران مدرسه‌ساز بلوچستان

آنفالویاب لازمیم!

نرم‌افزاری نصب کردم که شبیه
دنیای واقعی است
اورنگ | اخیراً یک نرم‌افزار «آنفالویاب»
اینستاگرام نصب کرده‌ام. یک نرم‌افزار
ساده ایرانی که همه زار و زندگی مجازی
آدم را خیلی سریع و سه مجازی
می‌دهد. دسته اول آدم‌هایی که شما
دنبالشان می‌کنید و آن‌ها به شما
شما نه و دسته شما را دنبال می‌کنند و
شما آن‌ها را دنبال می‌کنید و هم آن‌ها،
شما را. در این بین آدم‌هایی که هم
است که مدام یادآوری کند که فلاتی این
را آنفالو کرد. یعنی خیلی غیر مستقیم
مدام دارد چاق تر و دسته نمک‌نشان‌ها
به زبان بی‌زبانی می‌گوید که تو هم یک
کاری بکن. دسته سوم هم که تو هم یک
برای نرم‌افزار معلوم است. آنفالویاب
به آن‌ها به چشم تاجر نگاه می‌کند؛
آدم‌هایی که اهل معامله پاپای‌اند و
پای بده به‌دانشان می‌کنند. پاپای‌اند و
آنفالویاب اما انگار با دسته دوم بیشتر
حال می‌کند. تعجبی هم ندارد. دومی‌ها
بالاخره آدم‌هایی هستند که شما را
برای خودتان می‌خواهند. کاری هم به
این ندارند که شما هم لایک و کامنتی
پای پست‌هایشان می‌گذارید یا نه. آن‌ها
تصمیم گرفته‌اند شما را دنبال کنند.
را برداریم، آنفالویاب جقدر شبیه مرسوم
روزمره ماست؛ آدم‌هایی که یادمان
هستیم. ولی یادمان نیستند. یادمان
که یادمان هستند. ولی یادمان نیستند. یادمان
و ... شاید بد نبود اگر یک آنفالویاب هم
در دنیای واقعی داشتیم؛ نرم‌افزاری که
روابط روزمره‌مان را تنظیم می‌کرد. مثلاً
می‌گفت فلاتی ماهی یک بار زنگ می‌زند.
آن موقع شاید خیلی بی‌تعارف بودیم. مثلاً
کدام می‌کردیم و می‌دیدیم کی‌ها توی
شهرستان هستند. مادر بزرگ پیرمان را
میز بگلی توی کدام دسته است؟ همکار
یکی چند سال است لایک‌مان می‌کند
ولی ما حواسمان بهش نیست.
آنفالویاب لازمیم.

وقایع نگاری یک کوچ از پیش اعلام نشده

درباره مزدک میرزایی که این روزها
نگران هستیم



بهر روز فرهمند | «می‌ماند یا
برمی‌گردد؟» ... تا به این لحظه که
روایت کوچ مزدک میرزایی به خارج
از کشور قلمی می‌شود، پاسخ نهایی و
روشنی برای این پرسش پیدا نشده، اما ماجرا چنان
داغ باقی مانده که پس از ۱۲،۱۰ روز هم نمی‌شود از
کنارش به آسانی گذشت. از نخستین روزی که این خبر
مانند توپ ترکید و نام مزدک میرزایی را جانشین عادل
فردوسی‌پور کرد، ده‌ها واکنش و اظهار نظر در این سو و

یک پیشینه

آن سو منتشر شده؛ از تأیید و تحبیب تا تکذیب و تکفیر
و صدا البته واکنش‌های میانه که گویا ترجیح می‌دهند به
تماشا بنشینند تا ببینند دست آخر، چه می‌شود؟

تابستان سال پیش، مزدک میرزایی در جریان پخش
برنامه ۲۰۱۸ به تهیه‌کنندگی عادل فردوسی‌پور، در
گفت‌وگو با خبرگزاری تسنیم درباره ندادن گزارش به
خودش اعتراض کرد. صدا البته با توجه به رفاقت و رابطه
قدیمی عادل و مزدک، این مصاحبه کمی عجیب به
نظر می‌آمد. در نهایت هم گزارش بیشتری به او رسید
و میرزایی فینال جام جهانی ۲۰۱۸ را گزارش کرد.
او فینال جام جهانی ۲۰۱۴ را هم گزارش کرده و در
سال ۱۳۹۲ به عنوان صدای ماندگار انتخاب شده بود.

شبکه فارسی زبان کذا

درباره همکاری مزدک با شبکه ایران اینترنشنال-
که عربستان سعودی حامی مالی‌اش است و از این
بابت، خوشنام ارزیابی نمی‌شود- تا به امروز خبرهای

این سری شکر خدا ته ماجرا باد نمی‌خورد
و آنطور که می‌گویند، محسن افشانی به یک
سال حبس قطعی محکوم شده. حدود یک
ماه پیش بود که فیلم قلدر بازی محسن خان
با یک کلت روسی سوزده شد. حالا هم اگر چه
افشانی بابت حمل سلاح دستگیر شده، اما
ظاهراً محکومیت یک ساله‌اش ارتباطی با
این ماجرا ندارد و برمی‌گردد به پرونده‌ای
قدیمی که هیچکس نمی‌داند ماجرایش
چيست! این یعنی باز یگر کشور مان (!) علاوه
بر این، احتمالاً چند سال دیگر هم باید بابت
حمل اسلحه آب خنک بخورد.



۷ روز پیش



۶ روز پیش

ماجرای ریختن ادرار بچه نابالغ روی خط
دروازه و ورد خواندن به تیم حریف احتمالاً
به نظر تان فقط در لیگ‌های پایین مرسوم
است، اما برگ‌های درخت‌های محله‌تان
احتمالاً می‌ریزد وقتی بفهمید «وحید
شمسایی» اسطوره فوتسال کشورمان این
حرف‌ها را زده: «باید از یک مسیر مشخص
به ورزشگاه بروم. اگر ببریم، فردا هم از
همان مسیر می‌روم، وگرنه مسیر را عوض
می‌کنم. در جام جهانی سال ۲۰۰۸ هم تا
روز آخر اجازه ندادم بچه‌ها پیراهن خود را
عوض کنند!»



۶ روز پیش

گویا به عقیده بعضی از کارشناس‌های
سایت خبری خبرآنلاین، از قد و هیكل
که فاکتور بگیریم، با در نظر گرفتن میزان
غلظت برخی فاکتورهای خونی، احمدی
نژاد و ترامپ شباهت‌هایی هم به همدیگر
دارند. البته آقای دکتر گویا خیلی به این
اعتقاد برویجه‌های خبرآنلاین معتقد
نیست. برای همین هم در پاسخ به خبرنگار
این رسانه گفته است: «من هم رنگ موهایم
با ایشان فرق می‌کند و هم اینکه پولدار
نیستم. عضو حزب جمهوری خواه و هیچ
حزب دیگری هم نیستم.»

ماله کشی در اردکان!

اگر به بزهای وحشی و عزیزی که
سرشان روی دیوار نصب شده، دقت
کنید، متوجه خواهید شد در اداره
محیط زیست اردکان که بخش عمده
وظیفه‌اش در حمایت از حیوانات
خلاصه می‌شود، سر دو گونه جانوری
ارزشمند را چسبانده‌اند. البته مدیر
روابط عمومی اداره کل محیط زیست
یزد گفته: وقتی گونه‌ای بر اثر حادثه
تلف می‌شود، بعد از گرفتن نمونه
ژنتیک، برای جلوگیری از نابودی
لاشه، اقدام به تاکسیدرمی می‌کنیم.
(ماله را برداشته و آرام به کارش
ادامه می‌دهد!)



چند روایت درباره مستاجر متفاوت خانه شماره ۱۰ داونینگ استریت

«بوریس» کیک خنده است!

فرجام علوی | بوریس جانسون که هفته پیش به خانه شماره ۱۰ خیابان داونینگ استریت لندن پا گذاشت، بیش از هر چیز، رفتار و بسیاری از خود می‌پرسد چه بر سر شماری از سیاستمداران غرب آمده که در پیش گرفتار بودند؟ سال ۲۰۰۸ بود و انتخابات شهرداری لندن می‌خواهد نامزد شود. کمپین انتخاباتی بوریس دو رویکرد در رفتار ساختار شکنانه او در جانسون سخت‌گیری و رفتار شکایت می‌کردند. کاهش بر روی شهرت و رفتار جانسون این است: «من مانور بر روی مخالفان می‌دهم. چون کیک خنده است.» همان روزها مخالفان می‌پرسیدند: «چون کیک خنده است.» به بوریس رای می‌دهم، چون کیک خنده است. به دوم، هر جای زندگی بوریس را که دست بگذاری، چیزی از تویش درمی‌آید. به بگناری، چیزی از تویش درمی‌آید. به نوشته روزنامه «پنی آکیت» او بارها گفته نوه عثمانی هاست. اما هیچ‌کس نمی‌داند او در عثمانی نخست‌وزیر جدید انگلیس شاید حساب دستش هم - بچتم - نمی‌داند از داشته، اما خودش هم - بچتم - نمی‌داند از این رابطه چند بچه دارد؟! اما خود او یک مسلمان سکولار و چهارم، در اجداد او یک مسلمان سکولار و یک یهودی روس حضور داشته و ملیت‌های یک یهودی مسیحی تا روسی و انگلیسی در شماری ترکی و فرانسوی تا روسی و انگلیسی در ترکی و فرانسوی تا روسی و انگلیسی در شجره‌نامه‌اش دیده می‌شوند. «تایمز» با می‌گذارد، ششم، «مارینا ویلر»، همسر دوم پس از ۲۵ سال و با چهار فرزند از او جدا می‌شود. تحمل روابط وی شهرت از او جدا می‌شود. از ۲۵ سال و با چهار فرزند از او جدا می‌شود. بوریس اما بی‌درنگ با دوست‌دختر جدیدش «کری سایموند» به زیر یک سقف می‌شاید با هفتم و مخلص کلام اینکه انگلیسی‌ها با عجوبه‌های خاصی روبرو خواهند بود.



طنز و جدی در فضای مجازی

در این میان اما برخی کاربران فضای مجازی در واکنش به خبر مهاجرت مزدک میرزایی، گاه جدی و گاه به زبان طنز چیزهایی می‌نوشتند که - بیش و کم - می‌شود درباره‌شان درنگ کرد.

یک کاربر در این‌باره می‌نویسد: «پس از حذف فردوسی‌پور، مزدک میرزایی هم از صداوسیما رفت. اینجاست که باید به فروغی گفت: تو بمان و دگران، وای به حال دگران! کاربر دیگری هم چنین طنزی می‌کند: «ای کاش مزدک میرزایی با خودش سرهنگ علیفر رو هم می‌برد! به شخصه حاضرم هزینه این اضافه بار رو هم از جیب پرداخت کنم!»



گاهی از این‌ها چیزهایی خواسته می‌شود که با درونیاتشان خیلی سازگاری ندارد. اگر کسی گزارشگر ورزشی است، فقط باید از او گزارش ورزشی خواسته شود نه چیز دیگری.»

یادداشت عاطفی خیابانی

جواد خیابانی، مجری و گزارشگر قدیمی ورزشی، هم چهره دیگری بود که در این رابطه واکنش نشان داد. او در یادداشتی به موضوع کوچ مزدک پرداخت و نوشت: «خواستم بنویسم که مزدک حیف شد و نوشتیم، اما نه. این اشتباه است. مزدک عزیز من حیف نشد. سازمان من است که حیف می‌شود و نیروهایش را یکی یکی از دست می‌دهد و حیف و حیف‌تر می‌شود.»

از ۱۸۰ میلیون تومان با شبکه مستند بسته شده بود و گفته می‌شود ۱۲۰ میلیون آن پرداخت شده است. در واکنش اما، امیر تاجیک، مدیر پیشین شبکه مستند تلویزیون، در پاسخ به این پرسش که «آیا می‌داند بر سر تصاویر آرشیوی و ضبط شده‌ای که در اختیار این مجری و تهیه‌کننده قرار دارد، چه می‌آید؟» گفت: «متأسفانه خروج بی‌ضابطه آرشیو از صداوسیما در دوره‌ای خاص بوده و باید بگویم نیاز نیست شبکه‌های خارجی بخواهند با واسطه مزدک میرزایی به آرشیو دسترسی پیدا کنند.»

گزینش مشکل دار؟

بعد از این ماجرا اما، بحث گزینش مزدک میرزایی هم خیرساز شد و واکنش‌هایی را برانگیخت. برای نمونه، محمدجعفر صافی، بنیانگذار و نخستین مدیر شبکه سه، در این‌باره گفت: «به‌نظر نمی‌رسد که در گزینش ایشان مشکلی بوده. این‌ها بیش از ۲۰ سال کار کردند، گزارش کردند و مشکلی هم نداشتند. یک مواردی هست که حالا من نمی‌خواهم آنها را زیاد باز کنم، ولی

همان رسانه‌هایی که هنوز به جای «بابک زنجانی» می‌نویسند «ب.ز»، چند روز پیش اعلام کردند «بابک خان» با تغییر چهره از زندان فرار کرده است. قسمت اکشن‌تر ماجرا اما اینجاست که بعضی رسانه‌ها که احساس می‌کردند باید گوی «زرد» بودن برابند، در اخبار تکمیلی‌شان اعلام کردند زنجانی در یکی از راه‌های دریایی کشور به سر می‌برد! بنابراین چهره برتر این هفته می‌رسد به تنظیم‌کنندگان خبر این رسانه‌ها که از بی‌چگی دوست داشتند جای نویسنده سریال «فرار از زندان» باشند.



۳ روز پیش

چند روز پیش رسانه‌ها اعلام کردند «حامد زمانی» در فرودگاه دستگیر شده. یکی از فعالان مجازی اما، بعد از درآوردن ته و توی ماجرا، توضیحاتی درباره این اتفاق ارائه داد. علی زکریایی می‌گوید زمانی قصد داشته برای اجرای کنسرت به کرمان سفر کند، اما در فرودگاه از کیف یکی از همراهانش وسایل ممنوعه‌ای کشف می‌شود. حامد زمانی هم برای دفاع از همکاریش یقه ماموران فرودگاه را می‌گیرد که در نهایت منجر به احضارش به دادسرای فرودگاه مهر آباد می‌شود.



۴ روز پیش

عباس عبدی در روزنامه اعتماد نوشته است: «مجلس در لغت به معنای محل نشستن است. به نظر می‌رسد که کم‌کم وظیفه اصلی نمایندگان همان نشستن روی صندلی‌های نرم و اخیانا نوش جان کردن گلابی است!» ایشان البته توضیح نداده که منظورش از گلابی‌های آقای قاضی‌پور را می‌گوید یا نه. بعد هم اگر این‌طوری است که عبدی می‌گوید، پس سلفی گرفتن با موگربنی و دعوای مجلس کار کیست؟

کلاغ‌های کوچه پشتی

اجازه بدهید این‌طوری به ماجرا وارد شویم: تویتر فیلتر است، اما وقتی وزیر ارتباطات بنزین تمام می‌کند، با فیلتر شکن وارد این شبکه اجتماعی شده و از مردم کمک می‌خواهد. مردم هم که به لطف فیلتر شکن‌ها در تویتر حضور دارند، پس از باخبر شدن از مشکل وزیر، به او بنزین می‌رسانند! بعد آقای وزیر در همان تویتر از حل شدن مشککش خبر می‌دهد و مردم هم خدا را شکر می‌کنند. خلاصه اینکه این وسط وزیر، وکیل، مردم و حتی کلاغ‌های کوچه پشتی هم توی تویتر فعالیت می‌کنند. پس این شبکه اجتماعی برای کی فیلتر است؟



MJ Azari Jahromi
@azarijahromi

بعد ۴ هفته کار فشرده، فرصتی پیش اومد تا #باخانواده از تهران بیرون بریم، توی جاده، پمپ بنزینی که روش حساب کرده بودیم بنزین نداشت. الان وسط جاده بی‌بنزین موندمیم. حالا چی کنیم؟ 🤔😓

پست هفته



مهدی ریوندی

متولد مهر ۱۳۶۴ - مشهد

گرافیکست، دست و دل باز، باحوصله

دستفروش جلوی نشر ثالث



روایت زندگی «مهدی ریوندی» راخرج کار خیر در م

دستفروشِ تهران، مد

+ دوست نداشتیم ادامه بدهم

مدرسه همیشه پر از خاطره است. برای مهدی هم حتما همین‌طور بوده. در این لابه‌لا اما گویا چیز دندان‌گیری دستش را نمی‌گیرد تا تعریف کند از روزهایی که هم را درس می‌خوانده و هم بساط می‌کرده در خیابان امام رضا(ع) روبروی حرم، الا اینکه درسش خوب بوده اما اول دبیرستان را به دو سال خوانده. یا اینکه: «هنرستان که رسیدم، گرافیک خواندم. بعد هم رفتم سربازی و دانشگاه. آنجا هم که بودم، درس‌های تخصصی‌ام عالی بود. اصلا خیلی استاداها کلاس را می‌سپردند دست من.» او اما خیلی زود کاسب می‌شود و شروع می‌کند به همکاری با هتل‌ها و کارخانه‌ها: «توی مشهد کار زیاد کردم؛ چه امان شهری، چه نقاشی دیواری و چه گرافیک. برای جاهای بزرگی هم کار می‌کردم که هنوز هم دنبالم هستند. ولی خب یک روز رسیدم به اینکه دیگر دوست ندارم ادامه بدهم.»

+ از یک سوال شروع شد

می‌گوید: «همیشه فکر کرده‌ام که زندگی این چیزی که بقیه دارند، نیست؛ یعنی چرخه کار، پول، خانه، ماشین و مرگ. ولی تقریبا همه همین‌جوری‌اند، کار می‌کنند، خانه و ماشین می‌خرند، ازدواج می‌کنند، بعد هم خداحافظ. من ولی همیشه فکر می‌کردم این بود که آمده‌ام به این دنیا تا کاری انجام بدهم. فکر می‌کردم این خلقت با این عظمت حتما داستان‌های پیچیده‌تری از این زندگی‌ها پشتش هست. همیشه از خودم می‌پرسیدم ما قرار است صبحمان را شب کنیم؟ قرار است حقوقمان را بگیریم؟ ۷۰متر خانه را بکنیم ۸۰متر؟ پرایدمان بشود ۲۰۶؟ همین؟ فقط همین؟ پس تاثیر من روی بقیه چیست؟ روی بقیه مردم؟ روی بقیه جهان؟» از همین سوال‌ها انگار زندگی جدید مهدی شروع می‌شود، جایی که سفرهایش را شروع می‌کند؛ اول با کامیون، بعد با دوچرخه، بعدی پیاده: «از سال ۸۲ سفر می‌روم. اولاً با کامیون عمومی. یادم هست از خراسان تخمه بار می‌زدیم، می‌رفتیم جرقویه. از آنجا کیسه آرد بار بزنیم می‌رفتیم سمت بندرعباس و ... همان‌جا فقر مردم را می‌دیدم و مناطقی را که فکرش را هم نمی‌کردم در ایران باشند.» بعد هم رها می‌کند پروژه‌های دوست‌داشتنی‌اش را و تصمیم می‌گیرد برگردد سر همان شغل بامزه دوران کودکی‌اش: دست‌فروشی. خودش جایی نوشته: «همه دوست‌هایم داشتند از ایران می‌رفتند. می‌گفتند اینجا نمی‌شود. من ولی فکر کردم باید بشود. فکر کردم می‌شود دستفروش باشی، ولی دخلت را خرج مملکت کنی. با کار قبلی‌ام شاید نمی‌شد. آنجا خودم بودم و خودم. حالا ولی من هستم و ۲۶هزار نفر که دنبالم می‌کنند؛ آدم‌هایی که پای کارند و منتظرند تا با هم کاری بکنیم که حال دل یکی خوب شود.»

+ خانواده خاص

قصه مهدی اما از جای دیگری شروع شده؛ از یکی از بیمارستان‌های مشهد، از ۱۷مهر ۶۴ که نمی‌داند چه شد که شناسنامه‌اش را برای سبزوآر گرفتند؛ برای ریوند که زادگاه پدری و مادری است برای او و حالا هر از چندی سر راه مسافرت‌های این‌ور و آن‌ور با تابلویش سلفی می‌گیرد. خانواده مهدی اما ساکن مشهد بودند؛ یک خانواده هشت نفره با پدری که بازنشسته است و آب‌باریکه روزگار، گلولی زندگی‌اش را حسابی چسبیده. مهدی اما تا یادش می‌آید، خودش بوده و پدر و مادر به ضمیمه برادر و خواهرهایی که بساط زندگی‌شان در تهران پهن شده بود: «خانواده ما شاید خاص بود از همان اول کار. می‌شود گفت عادی نبود. یادم هست عیدهای نوروز برادر و خواهرها از تهران می‌آمدند خانه. همیشه ولی همان روزها وقتی صبح بیدار می‌شدیم، دو سه نفر دیگر هم توی خانه خواب بودند. مهمان‌های برادرم بودند؛ آدم‌هایی که توی قطار دیده بودشان و جایی نداشتند. برادرم هم ترسیده بود چند روزی را که مشهد هستند، آلاخون والاخون شوند.»



خیلی‌ها که من را نمی‌شناسند، شاید فکر کنند من از روی مجبوری دستفروشی می‌کنم. برای همین هم هست که خیلی‌ها سر بساط که می‌آیند، وقتی می‌فهمند کارشناسی گرافیک دارم، تلاش می‌کنند کاری برایم جور کنند. حتی خیلی‌ها کاری هم پیشنهاد می‌دهند. من ولی وقتی ماجرای کارها و برنامه‌هایم را تعریف می‌کنم، تازه می‌فهمند ماجرا چیست!

خیلی‌ها به من می‌گویند: «الو»
قبلا این اسم به این خاطر بود که من معمولا توی فکر و
عالم خودم هستم و خیلی وقت‌ها که افراد
من را صدا می‌زنند، متوجهشان نمی‌شوم.
حالا ولی این اسم قصه دیگری هم پیدا
کرده. از وقتی که رفته‌ام سیستان و
بلوچستان، چون معمولا در روستاهایی
هستم که آنتن موبایل ندارد، واقعا «الو» شده‌ام.



سر بساط، خیلی‌ها به من سر می‌زنند؛ خیلی‌ها از
شهرهای مختلف؛ آدم‌هایی که می‌آیند من و کارهایم
را ببینند. ولی شاید دو ماه پیش بود که یک اتفاق
جالب افتاد؛ آقای اهل آلمان از کشورش آمده بود
تهران، تنها برای اینکه خودش شخصا از من دستبند
بخرد و برای فروش ببرد. وقتی پرسیدم: چرا تا اینجا
آمدی؟ گفت: چون ملیت برای من مهم نیست. انسانیت
برایم مهم است.

«که درآمد دستفروشی‌هایش
ناتق محروم می‌کند»

رسته‌سازِ بلوچستان...

+ مهدی، شهرداری و نشر ثالث

مهدی شروع می‌کند به کاری که دوستش دارد. شروع می‌کند به ساختن زیورآلات؛ کالایی که قرار است رونق بساطش شود؛ بساطی که خیلی زود در خیابان‌های تهران پهن می‌شود، دور از چشم برویچه‌های شهرداری: «هر روز یک جا بودم، هر روز یک خیابان. نمی‌گذاشتند بساط کنم. یک روز هم آدمم نزدیک پل کریمخان. باز ولی سر و کله بچه‌های شهرداری پیدا شد. این بار اما یکی از کاسب‌های پشتم درآمد؛ محمدعلی جعفریه، مدیر نشر ثالث. نگذاشت بساطم را ببرند. از همان روز ماندم همین‌جا...» خلاصه ماندن همانا و پاتوق شدن سر بساط دستفروشی همانا. کم‌کم اما فکر تازه‌ای به ذهن مهدی می‌رسد، فکری که شروع یک زندگی تازه برای اوست، اما سخت می‌شود درباره‌اش از او حرف کشید: «آن روزها همیشه فکر می‌کردم حالا که قدری دستم به دهانم می‌رسد، اولویت خرج کردنم چیست؟ از همین فکر بود که بلوچستان من را به خودش کشاند. رفتم توی این فکر که باید کاری برای بلوچستان کرد. مثلا گفتم باید مدرسه بسازم. البته یادم هست تا این را اعلام کردم، حتی خیلی از دوستان نزدیکم فکر کردند شوخی می‌کنم. می‌گفتند: «مدرسه‌سازی با پول دستفروشی؟!» آخر ولی با کمک بچه‌ها رفتم بلوچستان. آن هم نه هر بجای بلوچستان. رفتم روستای گوج‌کوه؛ آخر دنیا. رفتم آنجا که مدرسه بسازیم.» گوج‌کوه ۲۴ دانش‌آموز داشت و یک مدرسه کپری. مهدی و رفقاییش اما پنج میلیون خرج بردن مصالح مدرسه می‌کنند، آن هم از جاده‌ای که به ضرب و زور می‌شود با سواری گذراندش: «همان‌جا رفتم فرمانداری. قدری آن‌ها کمک کردند و قدری هم ما پول گذاشتیم تا ۱۳ کیلومتر جاده روستا ماشین‌رو شد. بعد هم مصالح را بردیم و ۲۴ دانش‌آموز مدرسه‌دار شدند. فکر می‌کنم ۳۰ و خرده‌ای هم برای مدرسه خرج شد.

+ آرزوهای بچه‌های مسکوتان

مدرسه اول ساخته شده و مهدی برمی‌گردد سر بساطش. فکر مدرسه دوم اما او را راحت نمی‌گذارد. این بار در یک روستای دیگر؛ در مسکوتانی که یک مدرسه دارد و ۵۵۰۰ دانش‌آموز: «مدرسه دو کلاس مسکوتان مهر پارسال استارت خورد؛ تقریبا یک ماه بعد از اتمام مدرسه اول.» بعد هم دوباره همان آش و همان کاسه، فروش صنایع دستی، بساط، کمک‌های مردم و استارت یک کار جدید. مهدی اما لایه‌لای همه این کارها از بچه‌ها می‌خواهد آرزوهایشان را برایش بنویسند: «بیشتر بچه‌های روستا دوچرخه می‌خواستند. من ولی دوست نداشتم راحت و بی‌زحمت چیزی دستشان بدهم. این بود که

فکرم رفت طرف ایستگاه دوچرخه. برای همین دوباره با همراهی برویچه‌ها کار جدیدی کلید خورد. دوچرخه‌هایی خریدیم و جایی را آماده کردیم. ایستگاه اول که راه افتاد، به بچه‌ها گفتیم زباله تحویل بدهید، دوچرخه‌سواری کنید. بعد هم رفتیم سراغ ایستگاه دوم که هنوز کارهایش باقی مانده.» لایه‌لای جور کردن کارهای ایستگاه دوچرخه اما، اتفاق دیگری برای محمدرضا می‌افتد. می‌گوید: «آنجا با محمدرضا آشنا شدیم، مرد ۳۶ ساله‌ای که ۲۲ سال پیش در راه مدرسه بر اثر یک بازی کودکان به قتل متهم شده بود و حالا دو ماه تا اعدام زمان داشت. همانجا گفتیم: اگه شده کاسه گدایی دستم بگیرم، این موضوع را حل می‌کنم. خلاصه اینکه توانستیم در مدت ۹ روز، مبلغ را جور کنیم. ۳۰ میلیون را خانواده محمدرضا دادند، ۱۲۰ میلیون را هم ما. مبلغی هم کنار گذاشتیم برای روزی که محمدرضا بخواهد کاری را شروع کند.»

+ به احترام در خواست مهدی

تمام آنچه از مهدی روایت کردیم، خالی از جزئیات است؛ چیزهایی که او دوست ندارد درباره‌شان صحبت کند. چندین بار اما تقاضا می‌کند ماچرا را همچنان که بیان کرده، نقل کنیم؛ بدون بال و پر اضافه. می‌ماند اینکه خودتان حوصله کنید و همه پست‌های صفحه‌اش در اینستاگرام را بخوانید تا دستتان بیايد مهدی چکاره است. او حالا یک پاتوق پر و پیمان در تهران دارد؛ یک بساط که حتی آیدین آغداشلو هم به آن سر می‌زند. خودش اما خانه‌ای در تهران ندارد و برای همین مدتی در تهران کمپ می‌کرده، مدتی چادر می‌زده بر پشت‌بام خانه‌ای و حالا هم ساکن کردان کرج است. خانه آخر اما مال کسی است که مهدی به قدر دو جلسه بیشتر او را ندیده. در بازارش اما اوضاع بهتر است؛ تقریبا در ۱۵، ۲۰ شهر نمایندگی‌های مهدی فعالند، اپ و سایت محصولات او به زودی رونمایی می‌شود و در ایامی که او گرفتار است، خیلی‌ها به جایش صنایع دستی تولید می‌کنند.





دنبال می‌کنید • sareism



Like by mohammad and 156 others

شاید الان سفر باشه

واسم تعریف می‌کنه، میگه: واسه اولین بار بعد اینکه عاشق هم شدیم، رفته بودم سفر. گفت خواب دیده با هم رفتیم، ولی واسش خواب نبوده، واقعا اون سفر و رفته باهام و حسش خیلی خوب بوده. گفتم منم دلم لک زده واسه جاده و سفر. اونم برگشت، هزار کیلومتر و برگشت و گفت میشه دلبر سفر بخواد و حبیبش تنهایی بره؟ برگشت و باهم رفتیم.

دفعه دوم که می‌رفت، نشد همراهش باشم، ولی انگار همسفرش بودم. برام می‌گفت کجاست و من لحظه‌شماری می‌کردم تا برگرد و باز ببینمش.

سومین بار؟

وقتی برگشت فهمیدم شمال بوده.

دفعه چهارم دوست دارم هیچ وقت دیگه بادم نیاد. کاش می‌شد به‌طوری پاک شه! بدترینش بود! تو اوج مریضی بودم. حتی نیومد ببینیم همو. بدون خدافظی رفت.

می‌دونی... تا اون موقع از به چیز مطمئن بودم، اینکه واقعا دوستم داره. تنها چیزی بود که ته دلم بهش قرص بود، تنها چیزی بود که مطمئنم می‌کرد می‌تونم تا ته دنیا باهاش برم.

بعد اون دلم لرزید. شک کردم. به واقعی‌ترین دوست‌داشتنی که بعد عشق مامان بابام باورش داشتم.

پنجمیش؟ نمی‌دونم دیگه! فک کنم! شاید! احتمالاً! الان سفر باشه. اصن چه فرقی داره؟ مهمه؟

بهش میگم: چرا می‌خوای چهارمیش پاک شه؟ اتفاقاً باید ب نمونه! شک کن! شک به وقتایی خوبه. اول رابطه که همه هیجان دارن، همه کار می‌کنن واسه هم. باید زمان بدی، ببینی به مرور زمان چطور خودشو نشون میده.

#همینه_زندگی #سفر #جاده #عشق #شک
#بیا_که_جوونی_داره_از_دست_میره_به_مو_
میرسه_اما_نمیشه_پاره

دیدن همه ۸ نظر

درباره آخرین کتاب استاد یوسفعلی میرشکاک

آنجا که نامی نیست

✖ محمود حبیبی کسبی | یوسفعلی میرشکاک آخرین حلقه از سلسله شاعران حکیم و حکیمان شاعر است. شاید آخرین تصویر زنده از تصور قوم ایرانی نسبت به شاعر. حکیمی که تسلط بی‌نظیرش بر تاریخ، اسطوره، ادیان، ادبیات، فلسفه، عرفان، نصوص دینی و... از او جهانی ژرف و شگرف ساخته است بنشسته در گوشه‌ای. در شعر، چه عاشقانه‌هایش، چه شعرهای ولایی‌اش و چه سروده‌های انتقادی‌اش، همه و همه اصیل است و عمیق و جان‌دار. علاوه بر شعر، در نثر نیز سحر قلم ایشان بی‌مانند است. اهالی ادبیات و مطبوعات مقالات

خرمندی نیایی شادمانه اما دلیل قلمی شدن این مقال، آخرین اثر مکتوب منتشر شده حضرت استاد میرشکاک است. کتابی با نام «آن‌جا که نامی نیست». کتابی که این بار برخلاف رویه معمول، دربردارنده غزلیات عاشقانه ایشان است. چرا که یوسفعلی میرشکاک را مخاطبان خاص و عام شعر با غزل‌های مه‌دوی و علوی و به‌طور کلی با مداخل شورانگیز ولایی می‌شناسند، و اکنون مجال مواجه شدن با مغازله‌های شاعر را یافته‌اند. «آن‌جا که نامی نیست» با طرح جلد متفاوتش که متأثر از عنوان کتاب، فاقد نام کتاب و مولف است، هنرمندانه آغاز می‌شود و با غزل‌های جنون‌مند و تغزل‌های رنگارنگ ادامه می‌یابد. البته حضرت یوسف در این کتاب عاشقانه نیز نتوانسته اظهار خاکساری بر آستان موالیان آسمانی‌اش را فروگذار. چنین است که در پایان کتاب سه غزل در

اجتماعی-سیاسی، اعتقادی و نقدهای ادبی را ایشان که طی دهه هفتاد و هشتاد در مطبوعات منتشر می‌شد، فراموش نخواهند کرد. استاد میرشکاک شاعری است که در رفتار و گفتار با اتکا به عقل جنون آگاه، هنجارهای برآمده از جهان عاقل‌نمایان را در هم شکسته و خود طرحی نو و شگفت‌انگیز در انداخته است. در روزگار میان‌داری شاعران میان‌مایه و فراگیری رسانه‌های مجازی، او سستی‌نده‌ای است که در ستیز با فرهنگ دروغین برآمده از رسانه‌های فراگیر، جوانی را به پیری رسانده است و یک دم تیغ از کف فرونگذاشته و همراه به ظلمت تاخته و بیرق روشنایی افراخته است. چنین است که به همت زبان سرخش، سر سبزش مدام بر باد رفته است و هیچ‌گاه حد و قدر ندیده و شاید هم نخواست که ببیند، چرا که: درین گیتی سراسر گر بگردی



این قدر بی‌توجهی نوبر است خیلی باحال!

✖ ما ایرانی‌ها واقعا خیلی باحالیم! قبل از اینکه برای باحالی‌مان مدرک و سند رو کنیم، یک خبر فرهنگی کمتر دیده شده را بازخوانی می‌کنیم: «پمپ بنزین قدیمی دروازه دولت تهران که سال ۱۳۱۷ ساخته شده و از چند سال پیش مدت‌ها به حال خود رها شده و کم‌کم داشت مخروبه می‌شد، بالاخره توسط وزارت نفت مرمت و بازسازی و به موزه تبدیل شد». جالب است بدانید که سه روز پیش، خبرگزاری‌ها نوشتند که برخی مسئولان گرامی دارند کنار این موزه ایستگاه آتش‌نشانی می‌سازند! همه با حالی‌ای هم که اول مطلب گفتیم همین ماجراست که عده‌ای از ما با خون دل خوردن، بعد از مدت‌ها بحث و تلاش و بغیر و ببند بالاخره یک کار مثبت فرهنگی را به نتیجه می‌رسانیم و یک ماه بعد گروهی دیگر از ما باحال‌ها، می‌آییم در حریم این اثر فرهنگی، بنایی و ساخت‌وساز می‌کنیم. خلاصه اگر گذرتان به تهران افتاد، بروید این میراث فرهنگی ۸۱ ساله را که فقط تماشای ماشین‌های قدیمی‌اش کلی حال می‌دهد، ببینید. تهران، دروازه دولت، نبش خیابان فیات، درست پشت متر.



چای خوردن با صهیونیست‌ها درآمده یا نه؟

✖ حتی تصورش هم ممکن است برای شما غیرممکن باشد. اینکه مستندسازی از جمهوری اسلامی برون مستندی بسازند و در آن با صهیونیست‌ها نشست و برخاست کنند، چای بنوشند، بگویند، بخندند و گاهی هم بپرسند. حسین شمقدری به عنوان کارگردان و آقای «صرفاً جهت اطلاع» سابق یعنی «محمد دل‌آوری» به عنوان روایتگر اما، در مستندشان تلاش دارند به نحوه شکل‌گیری اسرائیل بپردازند و به خاطر همین برای گفت‌وگو با چند شهروند اسرائیلی، راهی آلمان شده‌اند. «متولد اورشلیم» از همان روز اول، به محل بحث و اختلاف‌نظر مخاطبان و منتقدان تبدیل شد. عده‌ای جسارت سازندگان را به حساب برخورداری از رانت و این‌جور حرف‌ها گذاشتند و برخی‌ها آن را به حساب ساختارشکنی سوزهای یا همان جسارت. گروهی از منتقدان کماکان معتقدند آنچه هدف سازندگان فیلم بوده «درنیماده است» و برخی دیگر از جمله خود سازندگان چیز دیگری درباره درآمدن یا نیامدن فیلم می‌گویند.

پیشنهاد می‌کنیم خودتان بروید فیلم را ببینید و بعد قضاوت کنید آیا چای خوردن با صهیونیست‌ها کار آسانی است یا نه؟ بعد هم حساب کنید ببینید ۴۷ دقیقه تماشای این مستند، چقدر در افزایش نفرت شما نسبت به رژیم غاصب صهیونیستی تغییر ایجاد کرده.



راه‌ها خود ما هستیم

✖ اردشیر رستمی | راه اول. یادم نیست. هیچکس هم یادش نیست. چون فقط پدر و مادرها یادشان است که بچه‌شان اولین قدم‌ها را کجا برداشته است. آن هم نه همه پدر و مادرها. بعضی از اولین‌ها که مهمترین‌ها هم هستند، در یاد نمی‌مانند. می‌گویند پیری انباشت حافظه است. پس اگر قرار است خاطرات عمر را کوتاه کنند، نبودنشان خوب است یا بد؟ من که بعضی از آن‌ها را به هیچ قیمتی از دست دست نمی‌دهم.

راه دوم. راه کنار رودخانه بخش‌دهنده ارس که در خردسالی از کنارش گذشتم و رفتم. و بعدها هم خود آن راه از کنار رودخانه رفت. چون راه تازه‌ای کنارش کشیده شد و راه تازه سنگ‌هایش را روی راه قدیمی ریخت و آن را پوشاند. خرده ریزه‌های زندگی هم راه‌های طی شده را برای رسیدن به اکنون پوشانده است. خیلی از مسیرها را گم کرده‌ایم. مسیرهای کوچکی که به راه‌های بزرگ می‌رسند، خود نیز راه‌های بزرگی هستند.

راه سوم. راه خیابان وحیدیه در نظام‌آباد تهران که من و حسین در آن گم شدیم. تا شب گم شدیم و هنگامی که پیدایمان کردند، دعوایمان نکردند. هیچ پیدا شده‌ای را نباید دعوا کرد. انسان هر چقدر هم که بزرگ باشد، باز هم گم می‌شود. اصلاً لازم نیست در راه گم شویم. خیلی‌ها در خودشان گم می‌شوند. گم شدن در بیرون که مهم نیست. راه چهارم. راه دریاچه اوریکل تبریز که پر از مار بود، ولی ما نترسیدیم. چون می‌خواستیم جهان را خودمان کشف کنیم. راه‌های کهنه به مقصدهای تازه ختم نمی‌شوند. ما می‌خواستیم راه‌های تازه‌ای را کشف کنیم.

از راه‌های تازه نباید ترسید. هیچ‌وقت نباید ترسید. چون جهان با تمام بدی‌هایش اگر ناهمربان نبود، تا به اینجا نمی‌رسید. راه پنجم. راه شهرستان ساوه که در آن به دیدار دوستی روحانی رفتم و نصف شب رسیدم. دوستم به صدای در جواب نداد و من در حال برگشت بودم که صدایش آمد. او با لبخند گفت: «دیوانه چرا زنگ نزدی که داری می‌آیی؟ اگر نبودم چکار می‌کردی؟» به او گفتم: «من برای آمدن آمده بودم و همه راه پر از تو بود.» راه ششم. راه زنجان که در اتوبوس چشمم به مورچه‌ای افتاد که در اتوبوس در راه بود. اتوبوس نیز در راه بود. راه در روی زمین، زمین در منظومه شمسی، منظومه در کهکشان و کهکشان در هستی در راه بود. لبخند زدم. لب‌هایم به راه افتادند.

راه هفتم. راهی که برای عزیزی خرید کرده بودم و پیاده پیمودم که عزیز گفت: «چرا پیاده آمدی؟» گفتم: «می‌خواستم به خاطر تو خسته شوم.» بعضی خستگی‌ها عین آرامش هستند. آدم باید خودش را تربیت کند. بالاخص زمانی که کسی او را نمی‌بیند. چون انسان‌ها در تنهایی بزرگ می‌شوند.

راه هشتم. راهی که مرا به دیدار مجید رضایی برد. مجید از دوستان بزرگ من است و پاهایش درد می‌کند. پاهای مجید شهرها و

کشورهای زیادی را گشته است. و خیلی از راه‌ها را

هم برای دیگران پیموده است. این نوشته هم در

مسیر برگشت از خانه او نوشته شده است؛ در

آجودانیه تهران، و برای مشهد، و برای روزنامه

عزیز قدس. در راه نوشته شده است

و با همراهی امواج، که راه

ماهورهای رامی پیمود، در

پشت تلفن برای جواد

شیخ الاسلامی، که

دوست خوب و شاعر

من است، خوانده

شده است. شما در

کدام راه هستید و به

کجا باید بروید؟ یا از کجا

آمده‌اید و این نوشته را در

کدام مقصد می‌خوانید؟ راه‌ها

خود ما هستیم.



یکی از غزل‌های این کتاب را با هم بخوانیم:

ز من آن پری گر نرنجیده باشد

نباید ز من روی پوشیده باشد

نمی‌بیند از کبریا زیر پا را

به غفلت مگر سوی ما دیده باشد

نیامد به لب جان در مانده امشب

گمانم که چندان نکوشیده باشد

مرنج از من ار ماه گفتم رخت را

سخن‌های عاشق نسنجیده باشد

به تن بار بیهوده‌ای باشد آن سر

که گردن ز تیغ تو در دیده باشد

نیاید فرو سر به هفت آسمانش

به راه تو پایی که لغزیده باشد

سر، آن سر که افتاده باشد به پایت

دل، آن دل که مهر تو ورزیده باشد

به بوی تو از خویش رفتن مرا بس

نگاهی که از غیر پوشیده باشد

مدح حضرت مولی‌الموحیدین (ع) و حضرت صدیقه کبری (س) نیز گنجانده شده است. البته این سه شعر نیز خالی از عشق نیست و در حقیقت عاشقانه است، اما عاشقانه‌هایی به واقع آسمانی. شعر یوسفعلی میرشکاک، با آن زبان جان‌دار و سخته و پخته، و با خیالی جولان‌دهنده و سیار از ارجمندترین نمونه‌های شعر امروز است. در غزل‌های این کتاب نیز مانند دیگر شعرهای مولف، جنون حرف اول و آخر را می‌زند. جنونی که عنان خیال و رگ جان شاعر را دربر گرفته و به جای او می‌سراید. در عین حال می‌توان تغزل‌های این کتاب را از سلامت‌ترین و محترم‌ترین شعرهای عاشقانه دهه‌های اخیر برشمرد؛ عاشقانه‌هایی که هر مخاطب شعر باید بخواندشان. «آن‌جا که نامی نیست» به همت پروچیه‌های کاربلد «شهرستان ادب» به شکل‌ترین شکل منتشر شده و دربردارنده ۵۲ غزل است.



به این صفحه اینستاگرامی هم سر بزنید سنت را فالوکن!

✖ پیشنهاد که همیشه نباید فیلم، کتاب یا مثلاً مقولات خیلی خیلی عمیق باشد. مثلاً چه عیبی دارد یک بار از اعماق دریای پیشنهادها، خودمان را برسانیم به یک صفحه اینستاگرامی؟ نگران هم نباشید. قرار نیست در پیچ «dour_nist» چشمتان به عکس و فیلم‌ها یا حرف‌های خیلی خیلی روزمره یا پرت افتاده از عالم هنر بیفتد. صفحه اینستاگرامی «دور نیست» در واقع صفحه تخصصی مستندهای کوتاه است. آن هم خیلی خیلی کوتاه. در حد یک دقیقه؛ ایده خوب و جالبی که سبب شده یک گروه مستندساز دور هم جمع شوند، هر چند وقت سراغ یکی از شهرهای ایران بروند و محصولی از صنایع دستی، غیردستی، هنرمندی‌ها، سوغات‌ها و ... آن شهر را معرفی کنند. الان اگر به صفحه «دور نیست» سری بزنید با انبوهی از مستندهای یک دقیقه‌ای روبرو می‌شوید که البته نام و نشانی هم ندارند. یعنی در کل، تیتراژ ابتدایی و پایانی و با تشکر از امپکس ... نودال ... کلاتری ساوجبلاغ و بچه‌های محل را فراموش کنید. مگر یک دقیقه چقدر است که بشود اول و آخرش تیتراژ گذاشت؟

پیشنهاد مان را جدی بگیرد پویش و مویش!

✖ جان عزیزتان روئرش نکنید! می‌دانم این روزها سرو گوشه‌ها پر است از کمپین، چالش، پویش، مویش و هزار جور مقوله مربوط به فضای مجازی، اما این بار ماجرا کمی متفاوت است. یعنی حداقل در میان برخی پویش‌های داغ یکی دو هفته اخیر، این یکی پویش خیلی متفاوت به نظر می‌رسد. شرکت برق مشهد پویشی را به اسم «دو ساعت در سه روز گرم برای کودکان کار» راه‌انداخته و قصد دارد با یک تیر، چند نشان بزند. یعنی مشترکان این شرکت با پیوستن به پویش، قول داده‌اند دو ساعت تمام در مصرف برق صرفه‌جویی کنند تا هم مصرف کلی برق کاهش پیدا کند، هم قبض‌های برق، برق سه فاز را از سرمشترکان نپردازد و هم شرکت برق در پایان ماه به میزان کاهشی که در قبض مشترکان اتفاق افتاده، مبلغی را کنار بگذارد تا به کودکان کار هدیه شود. بهتر نیست یک بار هم شده به جای باز کردن در بطری با پا که نتایج‌اش می‌تواند فقط جر خوردن شلوارتان باشد، همین امروز بروید و در این پویش شرکت کنید؟ به معنی کلمه «مویش» هم که اول مطلب نوشتیم زیاد فکر نکنید چون ربطی به پویش امروز یا دیگر پویش‌های فضای مجازی ندارد. «مویش» در واقع یک حقه قدیمی بود تا شما را وادار کند به هوای پیدا کردن معنی‌اش تا پایان این مطلب را بخوانید!



مستند «شیوه زندگی در کندوان» را ببینید و بار و بندیلان را ببینید

کندوهای در دل کوه

✱ **مرجان جاودانی** | در روزهایی که دمای هوای بیشتر شهرهای کشور مرز چهل درجه را رد کرده، سفری خنک به دره کوه سهند حسایی می‌چسبد؛ سفری که علاوه بر خنک کردن تن، ذهن تکنولوژی زده ما آدم‌های عصر داغ اینترنت را هم خنک می‌کند. قبلش اما باید گفت که این منطقه شبیه هیچ‌کدام از جاهایی که تا کنون در آن بوده‌اید، نیست؛ درست شبیه کندوهای است که ساکنانش انسان‌ها هستند؛ جایی در دامنه کوه سهند! نام روستا را هم از همین تشابه «کندوان» گذاشته‌اند؛ روستایی که خانه‌هایش در دل مخروط‌های آتشفشانی طراحی شده و مردمش همچون زنبورهای

عسل سختکوش و صبورند. پیرمرد با لهجه آذری می‌گوید: «من سه نسل را در کندوان دیده‌ام. در خانه‌هایمان اما زندگی خیلی راحتی نداریم. زمستان اینجا از پاییز شروع می‌شود و ما از اواسط بهار مشغول جمع‌آوری آذوقه و هیزم برای خود و دام‌هایمان هستیم». این گوشه‌ای از مستند «شیوه زندگی در کندوان» است؛ مستندی دو قسمتی که اخیراً از شبکه یک پخش شده و گشتی که در اینترنت بزنی، خیلی راحت در دسترس است.

راوی فیلم کندوان را منحصر بفرد می‌داند. البته می‌گوید که نمونه‌های دیگری شبیه به کندوان در دنیا وجود دارد، اما کندوان نه شبیه کاکادوکیه

ترکیه است و نه مانند داکوتای آمریکا! هر دو این روستاها امروزه مانند موزه‌ای خالی از سکنه نگهداری می‌شود، اما کندوان واقعی‌ترین موزه دنیاست.

«شیوه زندگی در کندوان» اما راوی یک افسانه نیز هست. آنجا که می‌گوید اجداد کندوانی‌ها زمانی در جزیره شاهی در ارومیه ساکن بوده‌اند، اما روزی مارها به آن‌ها حمله می‌کنند و آن‌ها از ترس کوچ کرده، در دره کندوان ساکن می‌شوند و بعد هم برای در امان بودن دام‌هایشان از خطر حیوانات وحشی، داخل مخروط‌ها را می‌تراشند؛ اتفاقی که کم‌کم آن‌ها را هم به سکونت در دل غارهای باستانی دعوت می‌کند.

شما هم برای سفر به روستای ۷ هزارساله کندوان، ابتدا مستند «شیوه زندگی در کندوان» را ببینید و بعد هم به ۶۲ کیلومتری شهر تبریز بروید؛ جایی که این روزها هوای مطبوعی دارد.

مستقیم، ناکجا آباد!

✱ **محمد تربست‌زاده** | جایی در دل ایران خودمان، حوالی چهارمحال و بختیاری، یکی از



جاده‌های فرعی می‌رسد به شهرستان «کوهرنگ». کوهرنگ را که رد کنید، لابد خیالات برتان می‌دارد که اینجا ته دنیاست؛ جاده‌های خاکی، باریک و سوت و کور که انگار آخرشان می‌رسد به ناکجاآباد. گرگ و میش غروب اگر بزنی به دل جاده خاکی، شک ندارم کودک درونتان یک بار دیگر زنده می‌شود! کودکی که دائم از خودش می‌پرسد: نکند ته جاده غول بی‌شاخ و دمی منتظرم باشد؟ اینجا اما آغاز دهستان «موگویی» است؛ دهستانی که ۱۵ روستا دارد.

اصول روزنامه‌نگاری می‌گوید نوشتن از این چیزها خوب نیست! حال مخاطب را می‌گیرد و می‌زند توی سرش خواننده. راست هم می‌گوید! مگر چه می‌شود اگر ندانیم توی کوچه پس کوچه‌های روستای «سرآقا سید»، به اندازه یک وجب فاضلاب جمع شده است؟ به کجای دنیا برمی‌خورد اگر نفهمیم بیشتر خانه‌های روستای «بیراهگان» در سیل چند ماه پیش به طور کامل تخریب شده‌اند؟ حالا گیریم که فهمیدیم! این وسط به تریج قبابی کسی بر می‌خورد اگر بدانیم حتی یک مسئول، یک سلب‌ریتی یا یک خبر هم پایش را داخل این روستا نگذاشته و اهالی‌اش هنوز در میان خرابه‌های حاصل از سیل، شب را به صبح می‌رسانند؟ غیرت یک کدامان مویه برمی‌دارد اگر متوجه شویم مدرسه بیراهگان را اجاره داده‌اند برای نگهداری از حیواناتشان؟



بیخیال این حرف‌های زشت و بدقواره اصلاً! جاده دهستان موگویی را ادامه دهید. به کودک درونتان هم بگویید خودش را ناراحت نکند. قبول می‌دهم انتهای جاده خبری از غول بی‌شاخ و دم نباشد. باور کنید محرومیت آن‌طور هم که بعضی‌ها می‌گویند چهره پلید و منفوری ندارد. اتفاقاً روحیه‌اش حسایی ملایم است. خصوصاً وقت‌هایی که اشک می‌شود و می‌نشینند روی گونه‌های پسر بچه‌ای یا دختر بچه‌ای که سقف آرزوهایش کوتاه‌تر از سقف مدرسه‌ای است که حالا محل نگهداری دام‌ها شده.

دندان مصنوعی

برای یکی از بستگان تهیه شده فقط یک هفته استفاده اونم فقط

سوپ خورده باش

خودتون ببینین متوجه میشین اصلاً جرم نداره

دندان مصنوعی

برای یکی از بستگان تهیه شده فقط یک هفته استفاده اونم فقط

سوپ خورده باش

خودتون ببینین متوجه میشین اصلاً جرم نداره

دندان مصنوعی

برای یکی از بستگان تهیه شده فقط یک هفته استفاده اونم فقط

سوپ خورده باش

خودتون ببینین متوجه میشین اصلاً جرم نداره

نگاه‌های مجازی

اونجا که همه ترمز می‌کنن، تو گاز بده!

لحظه. امکان نداره بگه ما ممد آقا نداریم. به خمیر دندان داریم. چند ساله هر چی فشارش میدیم، بازم کارمونو راه میندازه. این آخریا دیگه پول دستی هم بهمون می‌داد.

وضعیت اینجوری شده که هر کی کمر شلوارش به زیر گلویش نزدیکتر باشه، هنری‌تره. خودم الان جلو دانشگاه هنر بودم، دیدم به شلوار خالی رد شد، همه بهش سلام کردن گفتم: این چی بود؟ گفتن: استادمونه.

یه مدت خیلی زیادی هم بود که تو این سخنرانی‌ها و متن‌های انگیزشی می‌نوشتن: «اونجایی که همه ترمز می‌کنن، من گاز میدم. مایکل شوماخر» تا اینکه مایکل شوماخر تصادف کرد.

الان خیلی خوب شده. زمان ما اتاق مجزا که اصلاً معنی نداشت، ولی اگه در نظر بگیریم که گاهی پیش میومد تو اتاق تنها شیم، بستن در حکمش در حد حمل پنج کیلو تریاک بود.

دلم واسه اون موقع‌ها که CD رو به‌عنوان یه کالای لوکس و باکلاس جلوی ماشین آویزون می‌کردن تنگ

شده. یادش بخیر.

تهران از کوچه‌هایش شروع می‌شود» این بیشتر بهش میاد شعار کیف‌قاچاها و گوشی‌دزدها و خفت‌گیرها باشه تا شعار انتخابات انجمن‌های شورایاری محلات.

منم مثل خیلی از ثروتمندهای معروف از صفر شروع کردم، ولی متأسفانه هنوز نتونستم از صفر جلوتر برم.

تایم‌فهمن پرستاری می‌خونم، می‌پرسن فلان جام چرا درد می‌کنه؟ من ترم دومم بابا. فوق فوقش بتونم بپوش کنم، خوب شه!

از سال ۶۷ تا حالا، هر بار مامانم پیاز خرد می‌کنه، بابام می‌ره کنارش، می‌گه: «چی؟ چرا گریه می‌کنی؟» چجوری اینقدر توی بی‌میزی ثبت داری مرد؟

میگن جرم کشتی انگلیسی اینه که از راه خروجی وارد تنگه هرمز شده. فروشگاه راه‌ه مگه؟

«بیرون چه بادیه» چیست؟ اولین بهانه پدر برای خاموش کردن کولر.

در سال‌های اخیر با داغ شدن حضور مردم در شبکه‌های اجتماعی، کم‌کم به مناسبت‌های گوناگون طنزها و فکاهه‌هایی ساخته و دست به دست شد که هیچ‌کس از سازنده اولیه‌اش آگاه نبود. سازنده هر کدام از این فکاهه‌ها می‌شود هر کدام از ما باشیم. ما ولی ناچاریم آن‌ها را بدون اسم و رسم صاحبشان بیاوریم. شما به بزرگی خودتان ببخشید.

غذای چینی اینطوری که اگه تو زود اونو نخوری، ممکنه اون تورو بخوره!

الان مدیر پخش شبکه یک داره به مسئول فنی میگه: آقا این هارده که سریال مختار توشه کجاست؟ بذارش دم دست چند روز دیگه کم‌کم لازم میشه!

یه روستا دیدم اسمشو گذاشته بودن «تازه آباد». بعد فلسفه‌اش این بود که تازه آباد شده. ۱۰۰ سال دیگه می‌خواید چیکار کنید؟ چرا اینده‌نگر نیستید؟!

شما تلفنو بردار، رندوم به هر شماره‌ای می‌خوای زنگ بزنی. بگو: «ممد آقا هستن؟» میگه: «بله چند